

شهرتست بگوا

۹	شهرزاد قصه بگوا!
۳۹	خواب به خواب
۶۱	کبوترهای هوایی
۹۵	چاه‌کن‌ها

روز و گاهی که با هر تنه خالی که می‌دواند از زانوی کمش هم تازان و تنه‌های
نگرفته تولد بود.

پس شما شامتان را به و بیاید شوی و ناله‌ها و سنان به منتها
بد آن فردی منتضی با او بیاید و بیاید که کمالی که منتضی است
باعتدال است که با او است تا تابان به در خانه و این نا آشنا
حق با او بود اما می‌دانستم که این سادگی از دستش بیاید
نمی‌تواند و نفس به او بیاید و بیاید که از او بیاید و بیاید
من مانند هر حرف را که باز می‌کرد هیچ چیز جلودارش نبود.

سر شب بود که خبر شدیم پیدایش شده است. مادرش دم در خانه
ما آمده بود و به سایه گفته بود که دخترش می‌خواهد من را ببیند.
پیرزن گریه می‌کرده، انگار از آمدنش خوش حال نباشد. جز ما به
کسی خبر نداده بود. به در و همسایه گفته بود که دخترش برای کار
به شهر دیگری رفته است. راستش اولش باورمان نشد. خیال
می‌کردیم بازی درآورده است، یا با نامزدش جایی رفته و خواسته
است مادرش را دست به سر کند. فردای روزی که غیبت زد و
مادرش اشکریزان دم در خانه ما آمد سایه گفت: حتم با پسره
جایی رفته و این طوری خواسته است سر پیرزن را بیخ طاق بکوبد.
اما چند روز بعد وقتی سر و کله نامزدش پیدا شد و با پیرزن
شروع کردند این در و آن در زدن، من باورم شد که باید برایش
اتفاقی افتاده باشد، اما سایه هنوز زیر بار نمی‌رفت، می‌گفت: تو هر
چه می‌خواهی بگو، من یکی خیال می‌کنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه
باشد.

وقتی داشتم ریشم را می تراشیدم سایه گفت: داری می روی مراقب حرف زدنت باش!

گفتم: می ترسی برامان پاپوش بدوزد؟

گفت: تو این دوره زمانه هر چه بگویی از هر کسی برمی آید. قصه آن روباه فراری که ورد زبانت است. اول می کشند بعد می شمارند.

گفتم: حالا گریه اش برای چه بود؟ نکند بلایی سرش آورده باشند؟

گفت: چه حرف ها می زنی! همین یکی دیگر کم مانده بود. خدا به خیر بگذراند.

نمی خواستم دست خالی بروم. تو عالم همسایگی آدابی هست که بایست به جا آورد. گفتم بهتر است بروم سر خیابان شیرینی یا دسته گلی بگیرم.

گفت: به خواستگاری یا جشن تولد که نمی روی!

فکر کردم بهتر است یکی از کتاب های تازه چاپ شده ام را ببرم که شنیدم در می زنند. سایه که می لُندید در را باز کرد. به صدای بلند، طوری که من هم بشنوم، گفت: الان خدمت می رسند.

صدای رعد نگذاشت که بشنوم چه می گویند. از غروب نمم باریده بود و آب از درز قاب پنجره ها به اتاق ها نشست کرده بود. در را که بست گفت: نمی فهمم عجله شان برای چیست!

— تو نمی آیی؟

گفت که سرش درد می کند، و درثانی کسی هم از او وعده ای نگرفته. توب بود.

— پس شما شام تان را بخورید.

— زود ختمش را ورچین و بیا. مگر نگفتی کلی کار سرت ریخته؟

حق با او بود. اما می دانستم به این سادگی از دستش خلاص نمی شوم. وقتی به دفتر کارم می آمد از کارهای روزانه ام پاک می ماندم. سر حرف را که باز می کرد هیچ چیز جلو دارش نبود، نه تلفن و نه حتی ارباب رجوع. یک بند حرف می زد و در و بی در می گفت، و آخر سر هم نوشته ای را که با آب و تاب برایم تعریف کرده بود می داد تا بخوانم. هفته بعد یا دو هفته بعدش هم، سر ساعت، برای گرفتن جواب سر و کله اش پیدا می شد. یکی دوباری که به خانه مان آمده بود سایه، به قول خودش، نوکش را چیده بود.

از آن به بعد دیگر فقط به دفتر کارم می آمد. بسته سیگارم را که بر می داشتم تلفن زنگ زد و قطع شد. زدم بیرون. توی راه رو دراز و باریک کسی نبود. باد سوز داشت و شتک های باران طارمی سیمانی را خیس کرده بود. مهتابی جلو آسانسور سوخته بود. یک لحظه به نظرم رسید کسی توی پاگرد، پشت جرز دیوار، ایستاده است. عینکم را نیاورده بودم. دیدم کتاب را هم نیاورده ام. خواستم برگردم که پیرزن در خانه شان را باز کرد. شالی روی شانه هایش انداخته بود. نگاهی به دو طرف راه رو انداخت.

گفتم: خانم بزرگ، چشم تان روشن!